

نادرپور،

در چند

«عکس - نوشته»

۱

می خواهم برای شماره ی مخصوص نشریه ی «پر» درباره ی نادر نادرپور، دوستی که ۱۳ سال از من بزرگتر است و سی پنجسال می شود که می شناسمش، بنویسم و فی دانه از کجا شروع کنم. بخصوص که نوشتن این مطلب مصادف شده است با تهیه ی خطابه ای برای خواننده شدن در شب بزرگ داشت نادرپور در واشنگتن و من باید بکوشم آنچه را که آنجا خواهم گفت اینجا تکرار نکنم اما، در عین حال، می دانه که نخواهم توانست پیوند این دو مطلب را از هم بگسالم. پس، شاید روزی، بتوان آنها را کنار هم نیز در کتاب و کتابچه ای چاپ کرد. دو تصویر از يك چهره، اما با دو نگاه خصوصی و عمومی. خصوصی اش برای «پر» و عمومی اش برای آن مجلس بزرگداشت. در سطح خصوصی قصدم نوشتن چند خاطره مانند است از برخوردهائی که با این مرد دوست داشتنی داشته ام؛ همراه با برخی فکرها و نتیجه گیری ها که باعث می شوند، یعنی شده اند، که من، با همه ی اختلاف سلیقه ها و رویه هائی که با نادرپور دارم - هم در ساحت ادب و هم در ساحت سیاست - دوستدار او و تحسین گر حضورش در صحنه ی ادب و سیاست تاریخمان باشم.

۲

تصویر اول مال خیلی وقت پیش هاست. اواسط دهه ی سی. که نادرپور جوان بود و من نوجوانی دبیرستانی. زمانی که هنوز شعر نیمایوشیج - که اهل نور بود و دوست خانوادگی ی پدری ی من -

چنگی به دلم نمی زد. تازه از قصیده و غزل رها شده بودم و دریدر می زدم تا یکی از شعرهایم را که به خیال خودم به سبک نو گفته بودم در «فردوسی» یا «روشنفکر» یا «سفید و سیاه» یا «آسیای جوان» چاپ کنم. و چاره ی کار در دست دو سه نفر بود؛ یکی «محمود خوشنام»، که سال ها بعد با هم همکار و دوست شدیم و آن روزها در فردوسی نوشت: «دوست عزیز ۱۳ ساله، کار شما امیدوارکننده است و یقیناً روزی کارهای خوب شما در مطبوعات منتشر خواهد شد.» که یعنی بزرگ نمیر بهار میآد. یکی هم سیروس بهمن، سردبیر «آسیای جوان» و شوهر «پوران فرخزاد» که وقتی در اقتراحش مبنی بر اینکه کدام شاعر را دوست دارید شرکت کردم و نوشته ام را برایش بردم (نوشته ای درباره ی اهمیت شعر سیمین بهبهانی) به من پیشنهاد کرد که - لابد به علت صغر سن - شعرهایی برای بچه ها بنویسم و به این ترتیب مدتی مرا آلوده ی نوشتن چیزهائی کرد مثل: «یه گریه بود، دوتا موش» و مزه ی چاپ شعر را اینگونه در جان من نشانده. یکی هم «فریدون کار» بود که در سپید و سیاه گرد و خاک می کرد و هنوز شعرهای بی وزن و قافیه اش به سلیقه ی من نمی خورد و هرگز او را تا هفت هشت سال پیش ندیدم، با داستان شگفتی که جای تعریفش اینجا نیست. آخری هم «ناصر خدایار» بود که سرنوشت ادب معاصر را در «روشنفکر» تعیین می کرد. و در دفتر همین آخری بود که من برای نخستین بار نادر نادرپور را دیدم، همراه فروغ فرخزاد، در روزهائی که (راست یا دروغ) می گفتند فروغ رابطه اش را با فریدون کار و خدایار بهم زده است تا به نادرپور بپیوندد. نادرپور جوان و رعنا بود، با موی سیاه روغن خورده و شانه شده، با غرور حاصل از فتح کوچه پس کوچه های شعر روز، همان شعری که آن زمان بهترینش از قلم او جاری می شد؛ قوی، خرامنده و خیال انگیز. من این دو دلداد را نگاه می کردم که با خدایار مثلشی دراماتیک را در اذهان ما نوجوانان می ساختند. اما آن روز از قهر و دعوا در میان آنها خبری نبود. دل نوجوانم می خواست که به سوی نادرپور بروم، دستش را بفشارم، و از او بخواهم که نگاهی به

۳

شعر من کند. اما جرأت این کار در من نبود. نادرپور و فروغ، خندان و سبکبال، لحظه ای بعد دفتر «روشنفکر» را ترک گفتند و من با خدایار تنها شدم. حس کردم که یکباره تلخ و غمگین و بی حوصله شده است. انگار مرا نمی دید. رفت کنار پنجره و به بیرون خیره شد و من هم آهسته در را گشودم و بیرون آمدم. این اولین و آخرین دیدار من با خدایار بود. اما فروغ دو سه سال بعد تکه ی الهام بخشی از زندگی ی ادبی من شد و، پیش از او، نادرپور چند صباحی همه ی توجه مرا به خودش جلب کرد. فی دانه چرا از آن پس این «عکس» مرا رها نکرده است. نادرپور - خندان، مغرور، اما محبوب و کم حرف - در میان فروغ، این زن شلوغ، متلک گو، و شکننده؛ و ناصر خدایار، آن مرد خوش قیافه ی کمی متفرعن و - در لحظه ی ثبت شده در ذهن من - غمگین و بی حوصله. و آن دیدار مرا پیش از همیشه مشغول شعر نادرپور کرد، که نه مثل شعر فریدون توللی و فریدون مشیری سوزناک بود، نه مثل شعر فریدون کار فرنگی مآب و دور از خط و ربطی که آن روزها برای شعر می شناختم، و نه مثل شعر نصرت رحمانی (بدیل صادق چوبک در ناتوراليسم ایرانی شده) دهن دریده و متظاهر؛ نه مثل شعر فروغ متظاهر و پرخاشگر، و نه مثل شعر سیمین بهبهانی حساب شده و بقاعده، و نه مثل... یعنی، می خواهم بگویم، که مثل هیچکدام این ها نبود؛ شخصیت و استقلال داشت که امروز بهتر می توانم مشخصات و دلایل وجودیش را تشریح کنم، اما شرح آن را می گذارم برای جایی مثل آن مجلس بزرگداشت و می روم به سراغ تصویر/خاطره ی بعدی.

حالا ۱۳۴۰ است؛ شش/هفت سالی از آن روزها که گفتم گذشته. من سال اول دانشکده ی ادبیات را می گذرانم؛ شعر نیمایوشیج و اخوان ثالث و شاملو را شناخته ام، و با رفقای همدانشگاهم، مثل محمدعلی سپانلو و بهرام بیضانی و مهرداد صمدی و نادر ابراهیمی سرگرم بحث های ادبی هستیم و، بخاطر اینکه کم و بیش زبان انگلیسی

را از برخی از آنها بیشتر بلد هستم و رشته ی تحصیلی ام هم ادبیات انگلیسی ست، برای خودم برو و بیائی دارم. رفقای غیردانشگاهی هم هستند، مثل جعفر کوش آبادی و بیژن کلکی و احمد رضا احمدی - که این آخری خودش را در یکی از شعرهایش «شاگرد تنبل کتابفروشی ها» معرفی کرده و به همین نشان نیز شناخته شده است؛ پیش درآمد شعرهای هذیانی و کودک واره ای که امروز هم، هنوز، آدم را از قبول بلوغ عقلی او باز می دارند اما خود راهگشای جریان مهمی در شعر معاصر شده اند که «موج نو» نام یافته است. پایمان هم به پاتوق های هنری باز شده است. در «کافه فیروز» آل احمد و شاملو و اخوان و رحمانی را می بینیم و در «کافه نادری» فروغ فرخزاد و نادر نادرپور و یدالله رویائی را. اما حالا دیگر بین نادرپور و فرخزاد رابطه ای نیست. فرخزاد به ابراهیم گلستان پیوسته است و نادرپور همسری دارد به نام «شهلا خانم» و دخترک کوچکی با نام «پوپک»، که گاه روی میزهای کافه نادری خوابش می برد. این روزها من ندیده ام که نادرپور و فروغ حتی با هم حرف بزنند. صحنه ی مطبوعات هم رنگ عوض کرده است. «فردوسی»، به سردبیری ی محمود عنایت، در تیول سیروس طاهباز و محمود آزاد است؛ «روشنفکر» و «سپید و سیاه» آنقدر پس پسکی رفته اند که دیگر کسی آنها را به عنوان مجلات ادبی و فرهنگی جدی نمی گیرد. اما بازار «جنگ» و «کتاب هفته» و «فصلنامه ها» داغ است. نسل جوانی، که ما باشیم، یاد گرفته است که راه از کدام طرف می گذرد. شعر نیمائی، تا مرگ فروغ فرخزاد و اعلام پیروزی ی قطعی این نوع شعر، پنجسالی بیشتر فاصله ندارد. و باز نادرپور شبیه هیچ کسی نیست. اگرچه به شعر نیمائی پیوسته است اما زیان مقلق و پر دست انداز نیما را ندارد؛ اگرچه از سردبیران نشریه ی «سخن» دکتر خانلری ست، و ما بخاطر نیما و آل احمد با این خانلری پدرکشتگی داریم، اما مثل خانلری ادبیات بافی نمی کند؛ اگرچه جای پای شعر کلاسیک ایران را می توان در همه جای شعرش دید، اما مثل اخوان با عربیاتی که جای ادبیات را گرفته لاس نمی زند؛

مثل رویائی گرفتار وسوسه ی آوانگاردیسم نیست، مثل سپهری لطیف و اثیری نشده است، و مثل فروغ صرفاً از زاویه های خصوصی ی زندگی ی شاعر حرف نمی زند. و نوع گرایشش به شعر نیمائی برای من هنوز دلنشین و آموزنده است. و بر زمینه ی چنین عکسی است که میانه ی ما - یعنی من و برخی از دوستانم - با نادرپور جوش می خورد؛ به همت و کوشش احمدرضا که تخصصی دارد در نزدیک شدن به بزرگان و جای فرزند آنان را گرفتن؛ آنسان که انگار هر بزرگتری که او را می بیند بلافاصله دچار عقده ی گناه فرزندکشی (اگر چنین عقده ای هم در کهکشان عقده های فرویدی وجود داشته باشد) می شود. اواخر پائیز است، ۱۳۴۱ یا ۱۳۴۲. باد خزان، موذی و ولوله گر، در پیاده روها می لولد. و نادرپور، با پالتویی که تا قوزک پایش آمده، و کلاه پوستی ی پاکستانی که قدش را به «فرقدین» می رساند، رهگذار سرگردان پیاده روهای غروب های نادری و استانبول است. جواب سلام ما را با دوستی و مهر می دهد و کمی قدم آهسته می کند تا در کنارش استانبول را تفرج کنان اما شتابان از شرق به غرب و از غرب به شرق بپیمائیم؛ قدم زدنی که اغلب شکل دویدن بخود می گیرد. و در همین روزهاست که احمدرضا احمدی برای من و بیژن کلکی و جعفر کوش آبادی خبر می آورد که نادرپور تصمیم دارد مقاله ای در مورد شعر ما چند نفر بنویسد و در «سخن» چاپ کند. و اگرچه آرزو می کنیم چنین مقاله ای در جایی جز «سخن» چاپ شود اما، چه می شود کرد، باید رضا به داده داد و از جبین گره گشود. بالاخره، هرچه باشد، این نکته اهمیت دارد که یکی از شاعران مسجل و مهم روزگار می خواهد شعر ما را به عالم ادبیات فارسی معرفی کند و جواز شاعری به دستمان بدهد. اتفاقاً - این را احمدرضا می گوید - چه بهتر که چنین مقاله ای در «سخن» چاپ شود که سنگر «نیمدار پرستی» ست و حالا قرار است تسلیم نفس جوان و فاتح ما شود؛ دور نادر پور حلقه می زنیم. جلوی کافه نادری. و او پیشنهاد می کند که برویم جای دنجی تا او نظراتی را که می خواهد در آن مقاله بیاورد

برایمان بازگو کند. و ما به هم نگاه می کنیم که: «کجا؟» و من می گویم: «برویم خانه ی ما.» و خودم می دوم که تلفنی به مادرم خبر بدهم که میهمان دارم، آن هم میهمانی به اسم نادر نادرپور. می دانم که او هم نادرپور را می شناسد و این واقعیت که چنین شاعری پا به خانه ی ما می گذارد این نکته را برایش قطعی خواهد کرد که پسرش در راهی که برگزیده به خطا نرفته است. قرار می شود نادرپور و بچه ها با اتوبوس بیایند و من هم به سرعت می روم به خرید مقدار معتناهی کالباس و گوجه فرنگی و خیارشور و نان بلکی و ودکا. و بعد هم گرفتن تاکسی ست تا خیابان قدیم شمیران، سه راه زندان. هنوز خریده ها را جابجا نکرده ام که همگی سر می رسند و دور سفره ی پلاستیکی ی گسترده در کف اطاق من می نشینند و ما بی صبرانه چشم به دهان نادرپور می دوزیم که خونسرد و باحوصله مشغول بیرون کشیدن مغز نان بلکی و گذاشتن کالباس و گوجه در میان پوست خالی شده ی آن است. اغذیه را با نوک انگشت هایش بر می دارد، آنسان که پوستش کمترین تماس را با آنها پیدا کند. ما از «وسواس» خاص او باخبریم. حتی می دانیم که خیلی ها چندبار با او دست می دهند تا او مجبور شود مرتب برود و دستش را بشوید. و شاید به همین خاطر هم هست که او با ما آنقدر راحت است. ما به او سلام می کنیم اما دست نمی دهیم. نادرپور ملتفت سکوت و انتظار ما می شود. گیلانش را بر می دارد و می گوید «به سلامتی». و من شتابان پاسخش می دهم که «نوش!» - این را از پدرم و رفقایش یاد گرفته ام. آن شب و شب های متعدد دیگر به همین گونه می گذرد. هر شب نادرپور دربارہ ی شعر یکی از ما سخن می گوید و خواب آن شب را از چشممان می رباید. و آنگاه، یکباره، قبل از اینکه نویت به شعر من رسیده باشد، غییش می زند. تلفن خانه اش جواب نمی دهد و احمدرضا می گوید که هیچ کجا نمی تواند او را پیدا کند. پس منتظر انتشار «سخن» می شویم که گفته است مقاله ی مربوطه را مدتی پیش به آن داده است. روز انتشار فرا می رسد. شاید اولین شماره های آن شماره از

«سخن» را ما می خریم و سرتا تهش را یکسره ورق می زنیم. نه. از مقاله خبری نیست. کوش آبادی می گوید: «سنگر ارتجاع قوی تر از این حرف هاست. تسلیم نادرپور هم نشده است.» احمدرضا به دفتر «سخن» تلفن می کند و پاسخ می گیرد که چنین مقاله ای هرگز به مجله داده نشده است. اما ما تصمیم می گیریم که در «سخن» توطئه ای علیه ما جریان دارد. نادرپور مدتها پیدایش نمی شود. می گویند به اروپا رفته است. و ما دیگر فرصتی مناسب پیدا نمی کنیم تا چگونگی ماجرا را از او بپرسیم. تنها سه سال پیش است که نادرپور، در مصاحبه ی مشهورش با دکتر صدرالدین الهی در «روزگار نو»، به این ماجرا اشاره ای جالب دارد. می گوید: «احمدرضا احمدی را در اوائل سال ۱۳۴۱ شناختم. و این هنگامی بود که او، بعد از سلامی فروتنانه در گوشه ی میدان مخبرالدوله ی تهران، یکی از قطعاتش را به من سپرد و من آن را، با چند اصلاح مختصر، به روایتی دادم تا در صفحات «کیهان» (و یا: کتاب) هفته چاپ کند. و همین آشنائی سرآغاز شرکت من در جلساتی شد که نخست با خود او و اسماعیل نوری علا، و سپس با سپانلو (که در خدمت نظام وظیفه بود) و نیز پرویز اسلامپور (که بعدها به حلقه ی مریدان روایتی پیوست) تشکیل می یافت و در همان جلسات بود که من، گویا به قصد رقابت با روایتی (در گردآوری مریدان تازه) قرار گذاشتم که مقاله ای برای شناساندن این چهار تن بنویسم، اما به زودی، و به فرمان سرشت تکروی خویش، از رقابت با روایتی منصرف شدم و با وجودی که مطالعه ای در اشعار آن چهار نفر کرده و قسمتی از مقاله ی خود را نیز نوشته بودم، سرانجام... از تکمیل مقاله چشم پوشیدم.» (من اینجا کاری به اینکه در حافظه ی نادرپور جای دو کاراکتر حاضر در داستان با دو کاراکتر غایب از صحنه جابجا شده است ندارم). و این همان عکس دومی ست که از نادرپور در ذهن من وجود دارد؛ عکسی از يك تشنگی ی سیراب نشده و پیر؛ همراه شعرهایی از نادرپور در سرآغاز دهه ی ۴۰ که زیربنای زبان امروز مرا ساخته اند.

چهار سال دیگر گذشت. همه چیز دیگرباره عوض شد. محمود عنایت از «فردوسی» برید و «نگین» را منتشر کرد و از من خواست تا او را در این کار کمک کنم. «فردوسی» را به دست عباس پهلوان دادند و او معرف چند چهره ی جنجالی، از جمله رضا براهنی، شد. در این سه ساله آل احمد دل ها و ارواح بسیاری از ما را فتح کرده بود بطوری که حتی بهرام بیضائی کتاب «غریزدگی» را پنهانی در خانه اش بین عده ای از ما پخش می کرد و ما می کوشیدیم آن را به دست این و آن بفرسانیم. دولت هویدا، در خیابان شمیران و در برابر «حسینیه ی ارشاد»، دست به برپا داشتن «کاخ جوانان» زده و آل احمد این «کاخ» را «خانه ی شیطان» نامیده بود. من مدت ها بود که نادرپور را ندیده بودم. از سفر بازگشته بود و شعر و مصاحبه هایش اینجا و آنجا به چاپ می رسید. و در چنین فضائی خبر رسید که او، همراه با سیاوش کسراهی و هوشنگ ابتهاج و فریدون مشیری، دعوت کاخ جوانان را لبیک گفته و در جلسات شعرخوانی ی آن شرکت خواهد داشت. در کافه فیروز و کافه نادری ولوله ای برپا شد و، چون روز موعود فرارسید، تالار کاخ جوانان از تماشاگران پر بود. برای ما حضور در این جلسه حکم حضور در نمایشی هیجان انگیز را داشت، نمایشی که در آن نادرپور، باز مثل همیشه، حضوری غریبه داشت. ما بیشتر رفته بودیم تا با کسراهی و سایه روبرو شویم که هنوز سبیل استالینی داشتند و هرکجا دستشان می رسید به حکومت نیش غولی می زدند (من با یادها و چهره های رقیقانه ی این دو عزیز نیز، یکی زنده و یکی زنده یاد، در اینجا کاری ندارم). در این میان، مشیری از سایه هم سایه تر بود و، اگر کنار اینها ننشسته بود، کسی کاری به کارش نداشت. و مجلس آغاز نشده اعتراض ما هم شروع شد. مثل اینکه اول محمود آزاد اعتراض کرد و پشت بندش من. (من این جریان را همان روزها در مقاله ای با نام «شوالیه های میزگرد کاخ جوانان» در مجله ی نگین چاپ کردم). بعد هم براهنی دخالت کرد. البته او بعداً جریان را به عنوان ماجرائی که بوسیله ی خودش

رهبری شده بود در «فردوسی» منعکس کرد و در آن از شاعران چارگانه با نام «مربع مرگ» نام برد. و اینجا بود که نادرپور هم، در مقام سخنگوی آن جمع، به پاسخگوئی و مقابله با براهنی برخاست. اگرچه حالا دیگر استدلال های نادرپور را در مورد شرکت در مجلس کاخ جوانان از یاد برده ام اما یادم هست که آن روزها حرف هایش به دلم نجسبید و هنوز هم به درستی نفهمیده ام که او، و آن سه تن دیگر، آن کار را چگونه توجیه کرده بودند. به هر حال آن تجربه هنوز در کام من مزه ی تلخی دارد.

اما تصویر بعدی مال سالهای ۴۹-۱۳۴۶ است. صحنه خیلی عوض نشده و یا، اگر شده، تغییراتش تدریجی بوده است. حکومت شاه، پس از کشته شدن پریزیدنت کندی و مغلوب شدن بعدی ی دموکرات ها بدست نیکسون جمهوری خواه، رفته رفته کنترل هایش را تنگ تر و، در نتیجه، «اپوزیسیون» خود را «رادیکال» تر می کند. اکنون، در صحنه ی روشنفکری، دور دور آل احمد است و، وقتی فرح پهلوی تصمیم می گیرد کنگره ی شعری بر پا کند، هم اوست که دیگران را به تن زدن و مخالفت می خواند و مقدمات تشکیل «کانون نویسندگان ایران» فراهم می شود - که شرحش می ماند برای جانی دیگر. در جلسه ای که نخستین اعلامیه ی کانون تهیه و امضاء شد ما نه تن بودیم: جلال آل احمد، هوشنگ وزیری، داریوش آشوری، محمدعلی سپانلو، بهرام بیضائی، اسلام کاظمیه، فریدون معزی مقدم، نادر ابراهیمی و من. هر يك از ما مأمور شدیم که نویسندگان و شاعران دیگر را به پیوستن به جریان فرا بخوانیم. در نخستین جلسه ی پس از این دعوت نادرپور هم شرکت داشت و از آن پس عضو ثابت همه ی جلسات بود. کانون بر محور دو تن بوجود آمده بود: جلال آل احمد و محمود اعتمادزاده (به آذین). به آذین جناح حزب توده را نمایندگی می کرد و آشکار بود که می کوشد تا «کانون» را بعنوان یکی از اقمار آن حزب جلوه دهد، و آل احمد نیز رفته رفته بیشترین امیدش

برای تغییر اوضاع را به روحانیت و «حوزه» بسته بود و، در عین حال، به لحاظ طبع آثارش بیست خویش، بیش از آنکه نگران سازندگی های آینده باشد دلوپس یافتن راهی برای تخریب وضع موجود به هر قیمت بود. و از همان نخستین جلسات بر بسیاری از ما روشن شد که آیمان از جوی هیچ کدام از این دو تن غی گذرد، هرچند که به هر حال هرکدام دل در گروی یکی از این دو تن داشتیم. و همین امر اغلب صداها را در درهم می کرد و فضا را از بحث های بی منطق و شعارهای ماجراجویانه می انباشت. و درست در چنین میانه ای بود که نادرپور بصورت سخنگوی منطق و فکر درست و اصولی چهره ی خویش را نشان داد و سومین شخصیت کانون شد. من این تصویر نادرپور را پارسال که او به شهر ما، دنور، آمد در خطابه ای ترسیم کردم و حالا هم بهتر است همان حرف ها اینجا تکرار کنم. در آن فرصت گفتم که: «روشنفکر، امروزه، و بخصوص پس از اسلام گرایی ی برخی از نویسندگان و متفکران، و نیز پس از پیروزی ی انقلاب اسلامی، لغت مخدوشی شده است. اما اگر ما به سابقه ی این کلمه، چه در فرهنگ معاصر خودمان و چه در سطح فرهنگ غربی، برگردیم می بینیم که «روشنفکر» از یکسو مبشر خروج انسان از ظلمات جهل تاریخی و عقب ماندگی ی ذهنی و خرافات است و از سوی دیگر خواستار عزت و شرف آدمی و نگاهداشت حرمت و حقوق او؛ از یکسو خواستار ترقی و نوشدن جامعه و، از سوی دیگر، هواخواه عدالت اجتماعی و دموکراسی ست؛ و در همه ی این موارد به عقل و منطق اقتدا و مراجعه می کند، نه به فتوای این و آن و یا آموزه ی فلان سنت و غیره. او معتقد است که عقل انسان، چه در جهات تجزیه ای و حسی آن، و چه در جهات ترکیبی و عاطفی اش، بزرگترین میراث تکوین طبیعی ست و روشنفکر موظف است عقاید و احکام خویش را در زیر نور عقل مدلل و متقن سازد. من در سی و چند سالی که در پهنه ی فرهنگ روشنفکری ی ایران حضور داشته و فعال بوده ام کمتر به کسی برخورده ام که به راستی تجلیگاه این صفات و خصوصیات باشد.

دیده ام آن کسی که به عدالت اجتماعی اندیشیده، چندی بعد اسیر جزم های دیکتاتورمآبانه ی ایدئولوژیک شده، و آنکه از آزادی و دموکراسی دم زده، بی بند و باری و چپاول آزادانه را تبلیغ کرده است. بخصوص جریان تشکیل و فعالیت کانون نویسندگان ایران در سال ۱۳۴۷، که در طول دوره ی اول آن آقای نادرپور و من، هر دو، از مؤسسان اولیه و از اعضا دایمی ی هیئت مدیره ی آن بودیم، به من این فرصت را داد تا با مهمترین روشنفکران ایران در آن روزگار از نزدیک آشنا شده و با آنان، در راستای مبارزه برای آزادی ی بیان، کار کنم. در همین کانون بود که من با جلال آل احمد دوست شدم، محمود اعتماد زاده (به آذین) را بیشتر شناختم، با سیاوش کسرائی نشست و برخاست یافتم، هوشنگ وزیری را شناختم، و منوچهر هزارخانی و ده ها شاعر و نویسنده و متفکر دیگر وطنم را ملاقات کردم. و اکنون می توانم در حضور شما و در این لحظه ی تاریخی شهادت دهم که نادرپور از همه ی آنان اصولی تر، مسئول تر و، در راستای اهداف کانون به عنوان یک کانون فرهنگی و نه یک حزب سیاسی، مبارز تر بود. او نه افراطی عمل می کرد و نه شعار انقلابی می داد اما، در راستای آزادی ی بیان، زبانی شعله ور و جانی اصولی داشت. من نادر پور را، به عنوان شاعری معلم و توانا، پیش از آن سالها شناخته و با او همدم شده بودم اما در جریان کانون نویسندگان بود که با چهره ی او به عنوان یک روشنفکر معتقد به آرمان های اومانیزم خردمدار، سوسیالیسم انسانی، و نیز دموکراسی ی اجتماعی آشنا تر شدم و از آن پس همواره او را در این راه مؤمن و استوار دیدم.»

۶

کانون نویسندگان در روزهای آغازین دهه ۱۳۵۰ بکلی از کار بازماند و تفرقه بر صفوف آن حاکم شد. من رفته رفته از هر نوع فعالیت اجتماعی سر می خوردم و هوای گردش در جهان در سرم افتاده بود. سه سال طول کشید تا موفق شوم از ایران شاهنشاهی و رستاخیزی بیرون بیایم و چهار سال پس از آمدنم حکومت شاه سرنگون شد. و دو سال

۷

پس از این واقعه بود که نادرپور را در لندن دیدم. می دانستم که پس از انقلاب از ایران بیرون آمده و در پاریس با تشکیلات دکتر بختیار نزدیکی هائی داشته است. در این دیدار، جدا از هزار و یک یاد و خاطره و شعر و قصه که رد و بدل شد، یک نکته توجهم را به خود جلب کرد. تا آن روز تصویر نادرپور چندان از نخستین تصویری که ذهن من از او در دفتر مجله ی روشنفکر گرفته بود تفاوتی نداشت: مردی اصولی، باسواد، خوش ذوق، مغرور، سرزنده و جوان. اما در این نادرپوری که به خانه ام آمده بود برخی از این صفات را تغییر کرده یافتم. دیدم که او رسیدن به سن پختگی و خروج از ایام جوانی را - هرچند با دریغ بسیار - پذیرفته است و در سخن گفتن و حرکاتش نوعی طمئنینه ی پیری ظهور کرده است.

نادرپور به آمریکا آمد و من، که در لندن مانده بودم، در سفرهای سالانه ام به آمریکا هر بار چشمی به دیدار او روشن می کردم. و می دیدم که این پیرمرد هم، به قول آل احمد، می رود که چشم ما بشود. تصویر امروز من از نادرپور تصویر این چشم و چراغ دیده و جان است، که در اطاقی به کوچکی عمر و به بزرگی آرزو، با دریچه هائی گشوده بر مغرب جغرافیا و تاریخ، به سرگذشت تاریخ و روشن و تلخ و شیرین ملتی می اندیشد که گوئی برای تو سری خوردن مدام از تاریخ و سرخم نکردن و جسارت ورزیدن در برابر همین تاریخ خلق شده است. در امروز نادرپور می بینی که چگونه به پیوندهای خویش، به عنوان یک روشنفکر، با همه ی آنانی که پیش از او بار این عنوان را کشیده اند، می اندیشد و بی که بداند چگونه آرزوهایش در این محال توخالی می توانند به بر بنشینند، از وظایف انسان و بخصوص انسان اندیشه ورز سخن می گوید. زبان این مرد زبان فیلسوفان مثبت کار و اندیشمندان پیچیده کار نیست. او ساده و عمیق، اما بی هیجان و دریغ زده، سخن می گوید. و من او را دوست می دارم چرا که در او تصویری از پدری آرزوئی خفته است. دنور - آوریل ۱۹۹۶